

و بیخ اول از سر نه در خوف نه
 خویشین لادید بگر بار دار
 عشق من ایستد تا پیرا کنم
 عشق من هرگز نماند عقل بین
 نیستم هستم کنویم در نیستی
 هستم گشتم نیستم در پرده من
 واریدم من از این رنج و الم
 نیست گشتم هست گشتم جاودان
 نیست در هستم یقین اندر عیان
 بلوغ بود از لبوح بود
 اولتین و آخرتیم من یقین
 هم محبتیم هم محبتیم بر هم
 در عیان من نماند آمده است
 کل رسیدم این زمان در جان
 بجز که ترسد ز بانک نشین
 کف الراس عیان از شکاف
 آنچه بینها نیست من پیدا کنم
 در کمان هرگز کجا باشد یقین
 هستی من نه یقین نیستی
 بردا کردم هم کم کرده من
 بے وجودم در وجودم در عدم
 هست خواهم بودم جاودان
 هم جهانم بے جهانم در جهان
 هر چه هست اکنون نمود من بود
 تا که شد عین عیان عین یقین
 هم نشانم هم نشانم بر رسم
 در نماند من عیان آمده است
 نیست جز در کرم انشال خود
 زدن انا الحق آن زمان در زمان
 ساکنان آن دم ز خود نمانند
 صوفیا ترش از و یکد خسته
 زاهدان از زهد بیزار آمدند
 علمای آن دم فضایل برداشتند
 که زینداید بیخیمان بر نفاق
 چونکه منصور آبخان دید از زمان
 در نه زو آن دار شد آن ترکدار
 بر سر در آمد آن مرد خدا
 چنان زبان او هم بفتا خلقتند
 بار در کیرا و انا الحق باز داد
 خلق عالم آن زمان بیخه شدند
 بسکه دخت در نشاند و کبریا در
 فسر در رفت دست او برید
 خلق عالم همه لرزید جان
 داخلان در عین خود بیخه شدند
 عارفان از جان و دل شد کاسه
 ترک خود کردند در کار آمدند
 عامه را بر صوفیا بیخه شدند
 جمله در راه محمد کشته عاق
 کفایت اینک مردم بر در مان
 پانهاد بر زو با زو سندیار
 هر زمان نیز زدن انا الحق بر ملا
 سکه بر در ایستد انداختند
 جمله عالم از آواز داد
 بے خبر آنجا انا الحق میزدند
 میزدند آنجا انا الحق آنجا
 آن زمان از دست او برید

زدن انا الحق